



شهادتنامه امیر فرشاد ابراهیمی

اسم: امیر فرشاد ابراهیمی

محل تولد: تهران

تاریخ تولد: ۲۳ مرداد ۱۳۵۴

شغل: وکیل، فیلم ساز، مهندس نظامی

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۱۹ شهریور ۱۳۸۷

مصاحبه کننده:

شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه تلفنی با آقای امیر فرشاد ابراهیمی که در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۳۸۷ صورت گرفت در (۷۱) پاراگراف و (۲۰) صفحه تهیه شده است.

شهادتنامه

ربودن

۱. من اولین بار در ۲۸ تیر ماه سال ۱۳۷۸ بازداشت شدم. این بازداشت دقیقاً ۱۰ روز بعد از واقعه کوی دانشگاه صورت گرفت. علت این دستگیری سخنرانی من در جریان تظاهرات دانشجویان در کوی دانشگاه بود. من در آن زمان دانشجوی دانشکده حقوق دانشگاه تهران و همچنان دبیر سیاسی و عضو شورای مرکزی انصار حزب الله بودم. دقیقاً قبل از واقعه کوی دانشگاه مطلع شدم که نیروهای انتظامی، بسیج و انصار حزب الله تصمیم دارند تظاهرات دانشجویان را با خشونت سرکوب کنند. من از عضویت در حزب الله استعفا دادم و با دانشجویان همصدا شدم و از خواسته‌های آنها حمایت کردم. روز بعد روزنامه‌ها درباره سخنرانی من تحت عنوان «عضو مستعفی حزب الله به حمایت از دانشجویان سخنرانی کرد» مقالاتی نوشتند.
۲. من در آن زمان با خانواده‌ام در قصر فیروزه زندگی می‌کردم. قصر فیروزه مجتمعی مسکونی مربوط به افسران نیروی هوایی است. حوالی ساعت ۸ صبح روز ۲۸ تیر، زنگ در خانه به صدا درآمد. مادرم در را باز کرد و به من اطلاع داد که آقای آمده است و با تو کار دارد. سرهنگ اکبر شرفی بود از پرسنل اطلاعات نیروی انتظامی تهران بزرگ که مقر اصلی آن میدان توپخانه می‌باشد. از قبل با وی آشنایی داشتم.
۳. وقتی من را دید گفت «بیا، کارت دارم». فهمیدم چه کار دارد. گفتم «کار دارم. اگر قضیه‌ای است شما بروید، من الان می‌آیم». گفت «نه، همین الان بیا». دمپایی به پا داشتم، نشانش دادم و گفتم «همین جوری؟» گفت «آری، کوتاه است و زود بر می‌گردیم». مادرم که غیرمستقیم ناظر این گفتگوها بود، نگران شده بود. از در خانه که بیرون رفتم، نگاه‌های مشکوک مادرم من را دنبال کرد.
۴. من هم مشوش بودم. شرفی به من اطمینان داد که هیچ مسئله‌ای نیست و اضافه کرد که وی را تا کوچه فرعی نزدیک منزل مان صحبت کنان همراهی کنم. وقتی داخل کوچه فرعی پیچیدم متوجه شدم که یک تاکسی پیکان یواش یواش به طرف ما می‌آید. آقای دیگری را نیز دیدم که از کنار پیچید. وقتی ماشین نزدیک شد، همان آقا به من حمله‌ور شد و با زور من را به صندوق عقب آن تاکسی انداخت. مادرم دید و فریاد زد که «کمک، بچه‌ام را دزدیدند». مادرم به دژبانی شهرک زنگ زد اما ربابندگان من با ماشین به ورودیه دژبانی زدند و رد شدند. هنگامی که رسیدیم به اتوبان آهنگ که نزدیک خانه ما بود و کمی خلوت بود، من را از صندوق عقب بیرون آوردند و یکی از

آنها با زور من را روی زانوهای خود خواباند و پتویی را به سرم کشید تا کسی من را نبیند. من را به دفتر فرماندهی اطلاعات نیروی انتظامی بردند.

۵. سرتیپ محمد علی نجفی فرمانده اطلاعات نیروی انتظامی که اکنون رئیس اداره اماکن عمومی است، چکی به گوشم زد. متحیر شدم که چگونه دوستان دیروزی با چنین خشونت از من استقبال می کنند. من را به زیرزمین راهنمایی کردند. افراد دیگری را در آنجا دیدم. زیرزمین اتاقهای انفرادی بزرگی داشت، بعضی ۶ متر در ۶ متر بودند. کسانی را که در آنجا دیدم اغلب به جرم مواد مخدر دستگیر شده بودند و تعدادی نیز از اراذل و اوباش بودند. فقط من در میان آنها متهم سیاسی بودم. در زندان اوین فهمیدم که منوچهر محمدی را نیز در آن زندان نگهداشته بودند.

۶. درست به یاد نمی آورم، اما فکر می کنم سه یا چهار روز بعد از ربوده شدنم، من را برای بازرسی به منزل مان بردند. البته فردای آن روزی که بازداشت شدم به خانه ما رفته بودند و همه خانه را گشته بودند اما چون چیزی پیدا نکرده بودند فکر کرده بودند که درست نگشته اند و برای بار دوم به همراه خودم رفتند. بعدها فتوکپی حکم ورود به منزل را از دادگاه عمومی تهران، شعبه ۲۰۹ مجتمع شهید بهشتی، به کمیسیون اصل ۹۰ مجلس دادند اما در آن روز هیچ حکمی به پدر و مادرم نشان ندادند. همه لباس شخصی و از اطلاعات نیروی انتظامی بودند. این دومین بازرسی بود. اولین بازرسی در غیابم و یک روز بعد از ربوده شدنم صورت گرفته بود. در جریان بازرسی دوم از من پرسیدند که اتاقم کجا است و وسایل شخصی خود را کجا نگاه می دارم. در جریان این بازرسی کامپیوتر، مانیتور، و پرینتر من را با خود بردند. هیچ کدام از این اجناس دیگر به من پس داده نشد.

۷. وقتی من را از خانه خارج می کردند مادرم مصرانه از بازرسان می پرسید که برای ملاقات من باید به کجا بروم. در جواب مادرم گفتند به وزارت اطلاعات. فهمیدم دروغ می گویند. سعی کردم با اشاره به مادرم بفهمانم به کجا بیاید. عمه ام در اداره راهنمایی و رانندگی کار می کرد. گفتم «مادر، سلام من را به عمه برسان. اینها همکارهای عمه هستند».

اولین زندان مخفی

۸. دقیقاً از همان روز دیگر به خانه باز نگشتم و از فامیل خود تا ماهها اطلاعی نداشتم.

۹. این بار من را به بازداشتگاه توپخانه نبردند. از میدان ولی عصر پیچیدند و داخل کوچه کشاورز شدند. دو ماشین پاترول شخصی داخل کوچه منتظر بودند. من را از یک ماشین پیاده کرده و سوار ماشین دیگری کردند. این ماشین شیشه دودی داشت. تا به سر کوچه رسیدیم به من چشم بند زدند و یکی از

محافظین که کنار من داخل ماشین نشسته بود سر من را با زور روی زانوهای خود خواباند. من را به محل دیگری بردند که نمی‌دانم کجا بود. شاید شمال شهر بود. (فقط یک بار از دهان یکی از بازجوها پرید که قسم می‌خورد اگر من حرف نزنم از ۱۱۰ زنده بیرون نروم).

۱۰. از یک در بزرگ داخل یک حیاط شدیم. چشم‌بند داشتم اما فهمیدم که در باید بزرگ باشد. من را داخل ساختمان بردند و ابتدا در یکی از سه دستشویی معطل نگاه داشتند. در دستشویی اول ماشین لباس‌شویی بود، در دومی یکسری لباس زندان کثیف بود. من را داخل سومین و آخرین دستشویی کردند. دستشویی‌ها از بیرون قفل می‌شدند. شاید نیم ساعت در آن دستشویی ماندم تا کسی آمد و من را با خود برد.

۱۱. ظاهر بازداشتگاه جدید من تا جایی که می‌توانستم از زیر چشم‌بند ببینم مانند یک منزل شخصی بود. از ساختمان آن می‌شد به خوبی فهمید که ساختمان دولتی نیست. از پله‌های آن، از کمدهای آن، از آشپزخانه آن، از اتاقهای نشیمن آن، از اثاثیه‌ای که در خانه چیده شده بود، و ... از همه اینها می‌شد فهمید که این خانه یک منزل شخصی است. در یکی از اتاقهای این خانه که در حقیقت اتاق بازجویی بود یک میز بود. قسمتی از دیوار شیشه‌ای بود که حالت آئینه را داشت، از همان شیشه‌ها از پشت آن داخل پیدا است ولی از این طرف شما آئینه می‌بینید. یک میکروفون و پارچه روی میز بود و بعضی اوقات پارچ و لیوان آب استیلی نیز قرار داشت.

۱۲. شخصی که لباس نظامی به تن نداشت بعد از نیم ساعت آمد و من را با خود برد. هیچ کدام از افرادی که در آن محل کار می‌کردند لباس نظامی یا رسمی به تن نداشتند. همه لباس شخصی بودند. شخصی که من را با خود برد شلوار کردی و زیرپیراهنی به تن داشت. از پله‌ها بالا رفتم. در جایی یک کمد دیواری بود. من را داخل همان کمد دیواری انداختند. این کمد خفکان‌آور بود. نه جایی داشت که آزادانه دراز بکشم و نه فضایی که راحت نفس بکشم. وقتی به یک طرف تکیه می‌دادم به دیوار دیگر کمد می‌خوردم. وقتی می‌ایستادم به سقف می‌خوردم. جا نبود. قبر بود. هفت یا هشت ماه- از اواخر تیر ۱۳۷۸ تا ۲۹ اسفند ۱۳۷۸ در همین مکان بودم. نه کسی به من تفهیم اتهام کرد، نه کسی توانست من را ملاقات کند، نه کسی به من لباس داد، نه توانستم با کسی تماس بگیرم یا حتی به کسی زنگ بزنم. اواخر بازداشت لباس‌های من پاره پاره شده بودند. عرق کرده بودم و شکنجه شده بودم. لباس هایم بو می‌دادند اما کسی نبود که لباس تعویضی به من بدهد. تنها لباس دیگری که در این مدت پوشیدم، لباسی بود که بعد از بستری شدن در بیمارستان به تنم ماند.

شکنجه فیزیکی

۱۳. در اولین بازجویی نجفی از من خواست که به داشتن ارتباط با سرویسهای جاسوسی بیگانه اعتراف کنم و اصرار می کرد که آنها می دانند من با سرویسهای اطلاعاتی خارجی ارتباط داشتم، اما می خواهند از خودم بشنوند. می پرسیدم کدام سرویس اطلاعاتی بیگانه. می گفت «خودت می دانی». برای ۳ تا ۴ روز نجفی از من بازجویی کرد. تخته سفیدی آورده بود و مکانهای مختلف اطراف تهران را که به قول او من در آنها با سرویسهای اطلاعات بیگانه ارتباط برقرار کرده بودم را نشان می داد (که شامل هتلها یا رستورانهای تهران می شد) بعضی اوقات تاریخ و زمان مشخصی را هم می آورد! من مات و مبهوت نگاهش می کردم و سوابق خودم را در جبهه و بسیج و سپاه و انصار حزب الله برایش شاهد می آوردم و می گفتم که خود او هم این چرت و پرتها را قبول ندارد! وقتی دید نتیجه نمی دهد، کار به شکنجه کشید.

۱۴. در هفته دوم بازداشتم همان فرد (که شلوار کردی به پا داشت و لهجه شهرستانی هم داشت و اغلب اوقات مأمور بردن من به دستشویی یا بازجویی بود) من را به زیرزمین بازداشتگاه مخفی برد. من بعداً این موضوع را به کمیسیون اصل نود گفتم. در این زیرزمین دو ماشین بزرگ هواکشی (تهویه هوا) وجود داشت. آن فرد ماشینها را روشن کرد. سر و صدای ماشینها بسیار زیاد بود و تقریباً همه صداهای دیگر را ناپدید می کرد. کمیسیون اصل نود نیز به این نتیجه رسید که هدف از روشن کردن آن ماشینها، پنهان کردن صدای افراد زیر شکنجه بوده است.

۱۵. هوا تاریک بود. من را وادار کردند رو به دیوار بایستم. یک نفر یک کش پلاستیکی را به دهان من انداخت. این کش لبهای من را به دو طرف می کشید و رشته های آن از پشت گوشهای من می گذشت و پشت گردن با هم گره می خورد. بعد یک کیسه را به سرم کشیدند که تا پایین گردنم می رسید. این کیسه بسیار خفه کننده بود چون دهانه آن را می بستند. بعد دستور دادند لباسهایم را در بیارم. باورم نمی شد. راستش بسیار ترسیدم. تصور کردم دارند من را اعدام می کنند. هزاران فکر ترسناک به ذهنم رسید. آیا دارند تیربارانم می کنند یا می خواهند چه بلای دیگری به سرم بیاورند؟ دستانم را نیز از پشت بستند و دستور دادند همان طور بمانم و تکان نخورم.

۱۶. شاید ۱۰ دقیقه به همین منوال گذشت. نمی توانم آن حالت خودم را با کلمات به تصویر بکشم، نمی توانم! ناگهان، بدون هیچ مقدمه ای چند مشت و لگد به جانم اصابت کرد. چند نفر که فکر می کنم حداقل سه نفر بودند به جانم افتادند. با مشت و لگد می زدند. با لگد به کمرم می زدند، به زمین می خوردم، هیچ ملاحظه ای نمی کردند که آن همه مشت و لگد به کجا می خورد، اگر به چشمان من

می خورد چه می شد. توی سر و کله من می زدند. اما نمی گفتند که چرا می زنند. یکی از آنها می گفت «فکر می کنی خیلی مقاومی که حرف نمی زنی! ما همه را به حرف در می آوریم» و همین طور فحشهای زشت، رکیک و ناموسی می دادند. شوکه شده بودم. از خود می پرسیدم چرا؟ لت و پار و غرق سرخوردگی و درد شکنجه بودم. شاید نیم ساعتی این وضعیت طول کشید. بعد از آن شکنجه گران رفتند. هیچ حرفی نزدند. نفسم بند آمد و درد می کشیدم. تنها لباس تنم شورت بود و به جز آن کاملاً لخت بودم. بعد کسی آمد و به من گفت «بلند شو». توان بلند شدن نداشتم، نمی توانستم بلند شوم. بدنم درد داشت. دو نفر از دو طرف من را گرفته و از زمین بلند کردند. نفهمیدم که چه کسانی بودند چون هنوز کیسه به سرم بود. نمی توانستم از پله ها بالا بروم. من را دو نفری از پله ها بالا می کشیدند. استخوانهای پاهایم به لبه پله ها می خورد. تک تک صدا می داد و درد آور بود. ناچار گفتم که ولم کنند، خودم بالا می آیم.

۱۷. من را به همان اتاق بازجویی همیشگی بردند. به من دست بند زدند اما کیسه را از سرم باز کردند. از زیر نوار چشم بند توانستم چهره سردار مسعود صدرالاسلام را روی دیواره استیل پارچ ببینم که پشت سرم نشسته بود. نجفی روبروی من بود و گفت که مقاومت نکنم. سردار صدرالاسلام بدون اینکه هیچ حرفی بزند بعد از نیم ساعت بازجویی نجفی رفت. او که رفت، نجفی هم به دنبالش رفت. بعد از دقایقی دوباره نجفی آمد و دستور داد تا چشم بند من را بردارند. با دیدن نجفی حالم دگرگون شد. نجفی حدیث می آورد، از امام جعفر صادق نقل قول کرد. تاب نیاوردم. آخر نجفی از آشناهای من بود، چگونه می توانست من را این چنین بی رحمانه به دست شکنجه گران بسپارد؟ سیستم عقیدتی من داغون شده بود، سر من درد می کرد، سیستم عصبی ام کار نمی کرد. گریه ام گرفت. با تضرع گفتم که اجازه بدهند تا به همان سلول قبرگونه خودم بروم. اجازه دادند. رفتم در همان کمد تنگ و تاریک خودم با درد فیزیکی و ذهنی نالیدم. قبل از آن هر کسی می گفت در جمهوری اسلامی شکنجه هست، با سماجت رد می کردم. چون باور من بر آن بود که بنیاد جمهوری اسلامی بر اسلام بنا شده است و اسلام شکنجه را ممنوع کرده است. چگونه گردانندگان جمهوری اسلامی زندانیان را شکنجه می دهند؟ در این زمان آنچه برایم رنج آور بود درد شکنجه جسمی نبود بلکه درهم ریختن تابوهای ذهنی من بود که برای آن تا کشورهای دور رفته و آماده جانفشانی شده بودم. تا ۴ و ۵ روز دیگر به سراغم نیامدند.

۱۸. در طی تمام مدت هفت - هشت ماهی که در زندان سری نگهداری شدم، غذای ثابتی به من دادند.

۱۹. صبحانه من تکه نانی بود با کره یا با پنیر ارزان که در بسته بندیهای کوچک هست. هر صبح یک لیوان چای نیز به من می‌دادند. این چای نه تنها کیفیت خراب داشت بلکه آبی که چای را با آن درست کرده بودند خوب نجوشیده بود.

۲۰. فکر می‌کنم ناهار من مشابه غذای خدمه آنجا بود (چون یکبار وقتی برای بازجویی رفته بودم دیدم بازجوی من هم مشغول خوردن همان غذایی است که من خوردم). مثلاً عدس پلو داشتیم با سوپ که معمولاً از لوییا درست شده بود. شام من تکه‌ای نان بود با سیب زمینی و یک دانه گوجه.

۲۱. دست شویی رفتن با دشنام همراه بود. وقتی ضرورت دست شویی رفتن پیش می‌آمد، به درب کمد می‌زدم. کسی می‌آمد و فحش و دشنام می‌داد

جلسه‌های بازجویی

۲۲. بعد از ۴ و ۵ روزی من را برای ادامه تحقیقات بردند. بازجویی‌ها کماکان در همان اتاقی که در همان ساختمان بود و (یک طرفش شیشه آینه‌ای بود) انجام می‌شد. خواسته بازجوها این بار روشن بود. می‌خواستند جلوی دوربین تلویزون رفته و اعتراف کنم که از تعدادی از سران جبهه دوم خرداد دستور می‌گرفتم و اقرار کنم حوادث کوی دانشگاه توطئه‌ای بوده ساخته دست افرادی همچون حجاریان. من در عمرم حجاریان را ندیده بودم. به بازجویم گفتم که خود او می‌داند که من با حجاریان هیچ آشنایی ندارم، اما او اصرار داشت که به چنین اتهامی اعتراف کنم و می‌گفت که حجاریان خودش به این جرم اعتراف کرده است. تهدید می‌کردند، می‌خواستند مرعوب بشوم. بحثهای ما طولانی شد و من به خواسته آنها تن ندادم. این حادثه در ماه دوم بود.

۲۳. صبح زود یکی از روزهای ماه دوم، در کمد دیواری باز شد و فردی من را صدا کرد که بیرون آیم. من را در ماشین آمبولانس گذاشتند و منتقل کردند به ستاد اطلاعات کل نیروی انتظامی یعنی همان جایی که در آن زمان صدرالاسلام رئیس آن بود. لباسهایم بو می‌داد و دستبند به دست داشتم. داخل ساختمان اطلاعات نیروی انتظامی شدم. دو روحانی و سردار صدرالاسلام فرمانده اطلاعات، سرتیپ نجفی و یک سری افراد دیگر که عضو اطلاعات نیروی انتظامی و سپاه بودند آنجا حضور داشتند.

۲۴. شروع کردند به همان صحبت‌های معمول مبنی بر اینکه من با سازمانهای اطلاعاتی بیگانه در ارتباط بودم. من گفتم که من تماسی نداشتم. تهدید و ارعاب شروع شد. می‌گفتند که باید در این مدت سر عقل آمده باشم و آنها را مجبور نکنم تا قصه دو ماه گذشته را باز هم تکرار کنند. وعده می‌دادند در صورت همکاری کمکم کنند.

۲۵. آن جلسه یک ساعت طول کشید. وقتی از جلسه خارج شدم، سرتیپی از سپاه با من داخل صحبت شد و اصرار می‌کرد که به داشتن رابطه با سرویسه‌های خارجی اعتراف کنم. می‌گفتند برای چندین دانشجو حکم اعدام صادر شده است. می‌گفتند ۴ نفر قبلاً اعدام شده‌اند، من نباید کاری کنم که این شماره به پنج برسد. واقعا سر در نمی‌آوردم. بحث ما شاید دو ساعت طول کشید، وقتی دیدند این گفتگوها نتیجه نمی‌دهد من را سوار ماشین کردند.

شکنجه و بستری شدن در بیمارستان

۲۶. یک ماه دیگر در همان جا و همان حال در کمد به سر بردم. ماه سوم بود که باز هم من را به زیرزمین بردند. فهمیدم که باز هم کتکم می‌زنند. پاهایم لرزید و ترس من را فرا گرفت.

۲۷. این بار با طناب پاهایم را بستند و محکم به هم گره زدند. دو نفر بودند. یکی از آنها را می‌شناسم، سرهنگ اکبر شرفی از اعضای اطلاعات نیروی انتظامی. لحظاتی بعد صدای یک نوار تلاوت قرآن کریم یا رادیویی که اخبار شهرستانها و قرآن می‌گفت را بلند کردند. دقیقاً یادم نیست. بعد از پا آویزانم کردند. من خیلی ترسیده بودم و فکر می‌کردم حتماً می‌میرم یا خفه می‌شوم و فقط خواهش می‌کردم که نکنند. پاهایم را تا آنجا بالا کشیدند که دستهایم به زمین رسید. چند ساعتی به همان حالت ماندم و به غیر از چند ضربه چک و لگد دیگر کاری به من نداشتند. نزدیکهای شب یا غروب بود که ولم کردند و من را روی زمین خواباندند. آب خواستم و به من آب دادند. بعد از یک ربع همه آنچه در معده داشتم را بالا آوردم. نمی‌دانم آب مشکلی داشت یا تأثیر در هوا معلق بودن بود.

۲۸. من را در همان نیمه‌های شب برای بازجویی بردند و این بازجویی تا صبح ادامه پیدا کرد. سرتیپ علی نجفی، فرمانده اطلاعات نیروی انتظامی، شخصاً با مشتم و لگد به جانم افتاد. فحش می‌داد. به خواهر و مادرم توهین می‌کرد. این توهین‌ها بی‌نهایت زجر دهنده بود و بیشتر از شکنجه فیزیکی من را خرد می‌کرد. حالا با گذشت پنج یا شش ساعت دیگر صبح شده بود و از دریچه زیرزمین نور به داخل می‌آمد. وقتی به خواسته‌های آنها تن ندادم دوباره من را به طبقه پایین بردند. کشی را در دهانم انداختند و کیسه‌ای را روی سرم کشیدند و با چوب به جانم افتادند. فکر کنم ۳ یا ۴ نفر یک جا من را لت و پار کردند. یکی از ضربه‌های اول به سمت چپ سر من خورد. خون از سر من بیرون جوشید. نمی‌توانستم نعره بکشم چون کش در دهانم بود. ضربه دیگر به چانه‌ام خورد و چانه‌ام ترکید. رفته رفته کیسه روی سرم پر از خون شد. وقتی خون از کیسه بیرون زد، ترسیدند و از کتک زدنم دست برداشتند. با همان حالت نزار که خونریزی شدید از ناحیه سر و چانه داشتم من را کشان کشان از زیر زمین بیرون آوردند.

۲۹. من را در یکی از دستشویی‌ها نشاندهند. رمق زجه کشیدن نداشتم. کسی آمد تا سر و چانه‌ام را بخیه بزند. وحشی بود و وحشیانه بخیه می‌زد. نه تزریق بی‌حسی کرد و نه با احتیاط بخیه زد. با لباس نشسته خودم خون سر و صورتم را پاک کرد و بعد شروع کرد به بخیه زدن. فریاد من بلند شد اما کسی توجه نکرد. در همان لحظات اول به فرد بخیه کننده گفتم که حداقل آمپول بی‌حسی به من بزند. نجفی که بالای سرم ایستاده بود گفت که آن را گذاشته‌اند برای وقتی که مغز من در دهانم بیاید. از زور درد توأم با خونریزی بخیه‌ها بیهوش شدم و دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی به هوش آمدم یک کیسه سرم را دیدم که به دستم وصل بود و در همان سلول قبرگونه بودم.

۳۰. رفته رفته درد و زخمهای چانه و سرم التیام یافتند. در این خلال من برای دو هفته از آن سلول تنگ و تاریک بیرون نرفته بودم. وقتی برای اولین بار از کمد بیرون آمدم چیزی را نتوانستم ببینم. چشمانم به نور حساس شده بودند و نمی‌توانستم آنها را باز کنم و روی پیزی فوکوس کنم. وحشت کرده بودم. می‌ترسیدم کور شده باشم.

۳۱. دیگر زمان را فراموش کرده بودم. نمی‌دانستم ماه چندم بود. باز برای بازجویی من را خواستند. بازجویی نبود، تکرار همان خواسته‌های سابق بود. این بار قبول کردم. گفتم الان حاضرم و خواستم بگویند از من دقیقاً چه می‌خواهند. احساس می‌کنم در هنگام چانه زدن راجع به آنچه باید در جلو دوربینها بگویم و چگونه بگویم، یک خانمی هم وجود داشت. اما نمی‌توانم دقیق بگویم چون چشم‌بند داشتم.

۳۲. گفتم «بگویید چه می‌خواهید؟»

گفتند «تو خودت می‌دانی. فیلمهای اعتراف زندانیان دیگر را دیده‌ای؟»

گفتم «نه، من نمی‌دانم. برایم بگویید»

گفتند «باید اول خودت را معرفی کنی. بعد باید بگویی دلم می‌خواهد حقایق را برای همگان روشن کنم چون می‌خواهم مردم بدانند و مطلع بشوند. بعد بگویی که مدتها بود با سفارت انگلیس و کانادا تماس داشتی و بنا بر دستور آنها به انصار حزب‌الله پیوستی و قصد تو از اول تخریب و خبر رسانی به نفع بیگانگان بوده است.»

۳۳. اعتراض کردم و گفتم اینها کاملاً دور از واقعیت هستند. من حتی نمی‌دانم سفارت کانادا کجا هست. به سفارت انگلیس تنها یکبار برای تقاضای ویزا رفته‌ام، آن هم برای درخواست ویزای مریضی، چون خودتان می‌دانید که در جبهه مجروح شدم و باید اعزام می‌شدم به خارج از کشور.

۳۴. دوباره بحث ما شروع شد. بحث به کلنجار کشید و من از قبول خواسته‌های آنها باز هم سر باز زدم. تازه بخیه‌های سر و چانه‌ام را روز قبل باز کرده بودند. دستور دادند تا من را دوباره به زیرزمین ببرند.

۳۵. این بار شکنجه وحشیانه‌تر از بار قبل بود. اینبار نه با چوب بلکه با یک میله گرد فلزی به جانم افتادند. در جریان برخورد شدید میله گرد با بدنم این بار یک دنده و آرنجم شکست. باور کنید که صدای شکستن آرنجم را شنیدم. افتادم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، متوجه شدم کسی با یک لگن آب به سر و رویم می‌ریزد. در مدتی کمتر از ۵-۱۰ دقیقه دستم باد کرد. سیاه شده بود و تورم آن هر لحظه به شکل وحشتناکی زیادتر می‌شد. چشم‌بندم را برداشته بودند. نجفی آمد و با انگشتان خود بی‌رحمانه بر تورم دستم فشار می‌داد. درد می‌کشیدم. نیم ساعت گذشت، آمبولانس آوردند و یک شخص با لباس شخصی پهلویم نشست و به من چشم‌بند زد. دردم زیاد شد.

۳۶. من را به بیمارستان ژاندارمری انتقال دادند. بعد از عکس گرفتن دکتر ارتوپد اعلام داشت که دستم از دو جا شکسته است و باید به اتاق عمل بروم. عمل شدم. وقتی بعد از عمل به هوش آمدم، دیدم به اتاقی برده شده بودم و بالای تخت نوشته بود «احمد قاسمی، سرباز وظیفه». یک سرباز و یک نگهبان در اتاقم داشتم. لباسم عوض شده بود و لباس بیمارستان به تن داشتم.

۳۷. بعد از مدتی، شاید دو یا سه روز بعد از عمل بود، در نیمه‌های شب که نگهبانها خواب بودند، خانم پرستاری که برای تعویض سرم آمده بود آهسته از من پرسید که آیا من امیر فرشاد ابراهیمی هستم. راستش ترسیدم. چیزی نگفتم. پرستار گفت که عکس من را در روزنامه‌ها دیده است و افزود که فامیل من خیلی نگران حال من هستند. تصور می‌کنم شاید همین خانم به فامیل من اطلاع داده بود که من در بیمارستان بستری هستم. صبح روز بعد نگهبانان من به شکل بسیار سراسیمه من را از بیمارستان خارج ساختند. علت آن را تا روزی که آزاد شدم نفهمیدم.

۳۸. شاید ماه هفتم بود که من را باز هم به دفتر اطلاعات نیروی انتظامی تهران در میدان توپخانه بردند. دستم هنوز توی گچ بود. از آنجا من را به زندان ۶۶ در میدان عشرت‌آباد بردند. ۳ یا ۴ روز بعد دوباره من را از آنجا به دفتر اطلاعات نیروی انتظامی تهران واقع در میدان توپخانه آوردند. دو یا سه هفته‌ای آنجا بودم. لازم است توضیح بدهم که این بازداشتگاه قبل از انقلاب متعلق به اداره آگاهی بوده و الان در اختیار ناحیه انتظامی تهران بزرگ است. روزهایی که من آنجا بودم هم یک زندانی یک روز تمام فریاد می‌زد و قرص مسکن و دکتر می‌خواست و می‌گفت از دل درد دارم می‌میرم. هیچ نظارتی روی این بازداشتگاه نبود.

۳۹. چندی گذشت و من را به یک درمانگاه نظامی بردند. نمی‌دانم کجا بود. چشم‌بند داشتم اما حدس می‌زنم درمانگاه نظامی بود چون افرادی که از آنجا می‌گذشتند پوتینهای نظامی به پا داشتند. گچ دستم را آنجا باز کردند و از دستم عکس گرفتند. دیگر من را به میدان توپخانه نبردند. به یک بازداشتگاهی بردند در شمال شهر. این بازداشتگاه متعلق به سپاه بود و در حوالی مینی سیتی بود، در اقدسیه، بلوار ارتش. (بعدها که آزاد شدم یک بار با موسوی خوئینی درباره این بازداشتگاه حرف زدم که گفت مال بسیج منطقه تهران است و نگذاشتند که او هم از آنجا بازدید کند). آنجا هم مرد و هم زن در بازداشت بودند. یک بار در این پاسگاه صدای ناله زنی را شنیدم که شکنجه می‌شد. معلوم بود که این محل از جمله بازداشتگاه‌های بی‌نام و نشان است. من در یک سلول انفرادی بودم، اما از اینکه صدای زندانیان دیگر را می‌شنیدم احساس تسلی می‌کردم. با خود می‌گفتم که تنها نیستم و کسان دیگری نیز اینجا هستند. تقریباً دو ماهی در همین محل بودم. دیگر نه تحقیقی بود و نه بازجویی. فقط در سلول خودم بودم.

۴۰. در اینجا برخورد نگهبانها که ظاهراً همه سرباز بودند بهتر از محل قبلی بود و کیفیت غذا نیز بهتر از آنجا بود. وقتی تکمه را فشار می‌دادم و می‌گفتم نیاز دارم به دست‌شویی بروم، من را می‌بردند.

۴۱. بعد از این محل (که همچنان با لباس بیمارستان بودم) من را به زندان قصر بردند و با آویختن پلاکی بر گردنم و انگشت نگاری، همان بدو ورود برایم پرونده تشکیل دادند. زندان قصر که اکنون خراب شده است بیشتر برای جرایم مواد مخدر و سرقت و جرائم مالی بود. من را در بند سارقین که اندرگاه شش بود جای دادند. در اینجا هم بندها همه دزد و راهزن بودند. وقتی می‌گفتم برای جرم سیاسی گرفتار شدم، به من می‌خندیدند. باور نمی‌کردند و مسخره‌ام می‌کردند. دیگر عادت کرده بودم و اصراری نداشتم که به دیگران بگویم من سیاسی هستم. این اندرگاه بسیار کثیف بود و از نظر بهداشتی در حد زیر صفر بود. بند ما افتتاح در افتتاح بود. همین جا بود که یک روز بلندگو اسم من را صدا زد. این روز بیست و هشتم اسفند سال ۱۳۷۸ بود. من را بردند به افسر نگهبانی و آنجا اثر انگشتم را پای برگه‌ای زدند که حتی نگذاشتند آن را بخوانم. بعد همان درجه‌دار نیروی انتظامی گفت «برو، برو بیرون. فامیلت آمده‌اند که تو را ببرند». تازه فهمیدم که می‌گویند آزاد شده‌ام. از دروازه زندان که خارج شدم، مادر و فامیلم را دیدم.

تلاش فامیل برای تماس با من

۴۲. فامیلم به همه زندانها، بازداشتگاهها و دادگاهها مراجعه کرده بودند و از همه جواب رد شنیده بودند. همه وجود من را در زندانها انکار می‌کردند. تنها کمیسیون اصل نود مجلس شورای اسلامی و دفتر

رئیس جمهور (آقای خاتمی) و تعدادی از نمایندگان مجلس و فعالان دوم خرداد پی‌گیر کار من بودند و به شکایت خانواده‌ام رسیدگی می‌کردند. اما هیچ مرجع رسمی به آنها ردی از من نمی‌داد که کجا بازداشت هستم. تا اینکه بالاخره روزی فامیلم تلفنی از یک شخص ناشناس دریافت می‌کنند که تصور می‌کنم همان خانم پرستار که قبلاً از او یاد کردم باشد. آن شخص ناشناس به آنها می‌گوید که من در بیمارستان نیروی انتظامی در میدان ونک تهران بستری هستم. فامیلم موفق نمی‌شوند که من را در بیمارستان بیابند چون من با اسم و مشخصات جعلی بستری شده بودم. اما از آنجایی که فامیلم در بیمارستان در جستجوی من بودند، نگهبانها متوجه می‌شوند و من را با عجله از بیمارستان خارج می‌کنند.

۴۳. سپس فامیلم با برادر رئیس جمهور، محمد رضا خاتمی، تماس می‌گیرند و از وی تقاضای ردیابی من را می‌کنند. درباره ناپدید شدن من در مجلس بحث می‌شود. رئیس جمهور خاتمی یکی از دستیاران خود (آقای علی ربیعی) را موظف ردیابی من می‌کند. در همین راستا هم آقای ابطحی که معاون حقوقی ریاست جمهوری بودند تلاش می‌کند تا من را پیدا کنند. در شورای امنیت ملی که اعضای آن عبارتند از دفتر ریاست جمهوری، وزارت امنیت ملی، ارتش و پاسداران نیز درباره من بحثی صورت می‌گیرد. بالاخره وزیر اطلاعات در شورای امنیت ملی وعده می‌دهد تا من را پیدا کند. رئیس جمهور شخصاً دستور می‌دهد تا من را پیدا کنند. نهایتاً با زور پیگیری ریاست جمهوری در ۲۹ اسفند ۷۸ آزاد شدم.

۴۴. وقتی آزاد شدم ایام عید بود. سر، چانه، دست و یک دنده من شکسته بود و روحیه‌ام خراب بود. تا تاریخ ۱۴ فروردین سال ۱۳۷۹ صبر کردم. بعد به دفتر شیرین عبادی مراجعه کردم و تصمیم خود نسبت به تلاش قانونی برای محاکمه ربایندگانم را به وی قاطعانه ابراز کردم. عبادی مصرّاً از من پرسید آیا به عواقب کار خود آگاه هستم. گفتم من به هر قیمتی آماده هستم تا شکایت خود را از طریق مراجع قانونی دنبال کنم.

نوار افشاکری ویدیویی

۴۵. شکایت حقوقی من برای محاکمه افرادی که من را ربوده و شکنجه کرده بودند به ناحق به پرونده نوارسازان معروف شد. ما نواری نساختیم و مطرح شدن این نام از سوی قوه قضائیه برای پرونده من از همان ابتدا جهت گیری قوه قضائیه را مشخص کرد. آنها بدون هیچ پی‌گیری و تحقیقی از همان ابتدا نوار را ساختگی می‌دانستند! من شکایت حقوقی خود را همراه با شهادتم در یک نوار ویدئویی در حضور خانم عبادی پیاده نمودم.

۴۶. در جریان فیلمبرداری، خانم الهه شریف پور (هیکس) که برای پیگیری دادگاه کلیمیان شیرازی بازداشت شده به ایران آمده بود و برای ملاقات با خانم عبادی به دفتر وی آمد و ناخواسته ایشان هم در جریان قرار گرفت. فیلم ضبط شد. خانم عبادی و خانم هیکس که قبلاً برای شام بیرون قرار گذاشته بودند با هم بیرون رفتند. خانم عبادی به من اطمینان داد که وی پرونده را جداً تعقیب می‌کند.

۴۷. یک هفته نگذشته بود که پیامهای تلفنی مشکوک و تهدیدآمیزی یکی بعد از دیگری برای من می‌رسید. چند روزی بعد از ختم کنفرانس برلین، در جمع کتابفروشان تهران قدم می‌زدم که کتابفروشی از فروش یک سی.دی. سخن گفت و مو بر تن من راست شد. کتابفروش گفت یک سی.دی. در دست دارد که در آن شخصی به نام امیر فرشاد ابراهیمی درباره شکنجه در زندان صحبت می‌کند. تکان خوردم. بلا درنگ به وزارت اطلاعات رفتم به هر حال در ظاهر وزارت اطلاعات تسویه شده بود و زیر نظر دولت اصلاحات بود. من به مرکز پی‌گیری وزارت اطلاعات رفتم چون قبلاً آقای میردامادی رئیس کمیسیون امنیت ملی مجلس به من گفته بود که هر اتفاقی برایت افتاد سریعاً وزارت اطلاعات را در جریان بگذار. رفتم و جریان پخش شدن فیلم را گفتم که من را به وزارت کشور بردند و در آنجا آقای تعالی که رئیس شورای تأمین تهران بودند به من گفت که آنها از وجود این سی.دی. اطلاع دارند و اضافه کرد که جان من در خطر است. در ساختمان مرکزی وزارت کشور با آقای تاجزاده و آقای تیری مدیر کل حراست وزارت کشور چندین ساعت صحبت کردیم که چه باید کرد؟ پرسیدند که آیا می‌دانم سی.دی. چگونه به بازار آمده است؟ در جواب گفتم که «خیر، نمی‌دانم». هر دو تأکید کردند که جان من در خطر است و باید همانجا بمانم تا از خطر مصون بمانم.

۴۸. پیشنهاد دادند که من را به محل امنی که توسط وزارت کشور مد نظر گرفته شده بود ببرند. من قبول نکردم. چون نمی‌خواستم از وجود من استفاده جناحی شود. امکان جدی وجود داشت به دوم خردادی بودن متهم شوم. می‌خواستم که از شکواییه‌ام استفاده قضایی بشود. نهایتاً توافق کردیم که من را به خانه امنی که زیر نظر وزارت اطلاعات بود منتقل کنند. این خانه در بلوار کشاورز تهران قرار داشت. اشخاصی از شورای عالی امنیت ملی به این خانه آمدند و درباره گفته‌هایم از من سؤال کردند. نوار را گذاشتند و از من پرسیدند به کدام دلیل چنین گفته‌ام یا چنان اتهاماتی را مطرح کرده‌ام. من جمله به جمله توضیحات خود را درباره گفته‌های ضبط شده در نوار می‌دادم. هیئت توجیحات من را یادداشت کرد.

۴۹. من برای مدت ۲۲ روز در این محل در امان بودم. هیئت به من اطلاع داد که آنها در جریان تحقیق خود به صحت ۷۰٪ گفته‌هایم دست یافته‌اند. من در این محل مصون بودم اما قوه قضاییه چند بار حکم دستگیری من را صادر کرده بود و نیروی انتظامی را برای دستگیری من به منزل سابق ما فرستاده بود. اما مدتی بود که ما از آنجا اسباب‌کشی کرده بودیم. نیروی انتظامی به منزل پدر بزرگم رفته بود و پدر بزرگم را که فرد سالخورده‌ای بود بازداشت کرده بود. به او گفته بودند یا منزل ما را نشان دهد یا مهمان آنها باشد.

۵۰. مادرم من را از وجود این آشفته بازار خبر کرد و گفت که پدر بزرگم را برده‌اند و از صبح تا آن زمان در بازداشت بوده است (۱ عصر بود). من بلا درنگ با دفتر رئیس جمهور خاتمی تماس گرفتم و بعد از ساعتی بالاخره ارتباطمان برقرار شد و خاتمی محکم گفت که «یک رئیس جمهور و دو وزیر محکم پشت سر تو هستند. ما می‌خواهیم چشم فتنه را کور کنیم و تا آخر به پیش برویم». خیالم راحت شد. دیگر شب شده بود و مادرم باز هم از مأموران قوه قضاییه یاد کرد که دنبال من بودند. دیگر آدرس خانه‌مان را هم یافته بودند. در حیرت ماندم که معنی این اتفاقات چه بود. مادرم گفت که آنها تهدید کرده‌اند که این بار او و پدرم را خواهند برد. وقتی گفتم آیا به کسی هم اطلاع داده‌اید گفت بله، به خانم فاطمه حقیقت‌جو (که نماینده مجلس بود و بعضی اوقات به شکایتهای ما به مجلس رسیدگی جدی می‌کرد) اطلاع داده‌ایم اما او گفته «زور ما به آنها نمی‌رسد».

بازگشت به زندان

۵۱. دیدم که خانواده‌ام تحت فشار مضاعف هستند. از یک سو نگران من هستند و از سوی دیگر تحت فشار مأموران خودسر قوه قضاییه. متوجه شدم که من در یک قصر شیشه‌ای زندگی می‌کنم که امنیت آن بی‌نهایت شکننده می‌باشد. به محافظین خود در آن خانه امن گفتم که می‌خواهم به دادگستری بروم. رفتم به دفتر دادگستری تهران (در دفتر علیزاده) خودم را تسلیم و معرفی کردم. ساعت ۱۱ شب، عباس علیزاده رئیس کل دادگستری فرا رسید و گفت که من رسماً تحت بازداشت قرار دارم. این اتفاق در چهارم خرداد سال ۱۳۷۹ افتاد.

۵۲. وقتی که آقای علیزاده به من گفت که بازداشت هشتم برای او بسیار دلیل و برهان آوردم که اینکار را نکنند و گفتم شاید به نفع آنها نباشد که من را دوباره به زندان ببرند. گفته‌هایم تأثیری نداشت. از من نوار ویدیویی گرفتند. گفتند دفاعیات خود را بنویسم و بگویم اتهاماتم (که نشر اکاذیب به قصد تشویش اذهان عمومی، اهانت به مسئولین عالی‌رتبه نظام و اقدام تبلیغی علیه امنیت ملی کشور بودند) را قبول دارم یا خیر؟ من نوشتم که اتهامات خود را قبول ندارم. همان شب من را با ماشین به

بازداشتگاه ۵۹ منتقل کردند. برای مدت دو شب در زندان ۵۹ بودم. من بازداشتگاه ۵۹ سپاه در میدان عشرت آباد، پادگان ولیعصر، را می‌شناختم و قبلاً هم آنجا آمده بودم. رابطه این بازداشتگاه با قوه قضائیه این بود که در مقام ضابط قضائی کار می‌کردند.

۵۳. دو روز بعد من را از بازداشتگاه ۵۹ به شعبه ۱۶ دادگاه فرستادند که تحت اداره قاضی محمود علیپوریان بود. از شعبه ۱۶ من را با ماشین به خانه بردند. خانه ما را وحشیانه زیر و رو کردند. چیزی به دست نیاوردند. از خانه من را به زندان توحید بردند. زندان توحید را هم می‌شناختم. با چشم‌بند بودم اما پله‌های زندان توحید و شکل آن را می‌شناختم. بعد از آن دو شب اول که در زندان ۵۹ سپاه بودم، دو ماه در زندان توحید بی‌سرنوشت بودم. زندان توحید این بار خلوت بود. در پی بررسی‌های کمیته تحقیق مجلس تحت سرپرستی موسوی خوئینی (پیرامون موجودیت زندانهای مخفی) ظاهراً این بازداشتگاه بسته شده بود و قرار شده بود که دیگر از آن برای بازجویی و نگهداری متهمین استفاده نشود. اما این بازداشتگاه علی‌رغم آن فعال بود. سه ماه دیگر را در یک زندانی بودم که مربوط به ارتش بود. این را از آنجا می‌دانم که همه افراد بازداشتی و کارکنان آن زندان افراد نظامی بودند که لباس نظامی و چکمه نظامی داشتند. این را می‌شد از زیر چشم‌بند گه‌گاه به خوبی دید. گمان کنم این بازداشتگاه در حوالی چهار راه قصر تهران بود. در ستاد مشترک ارتش بودم تا اینکه من را به بند ۲۰۹ زندان اوین بردند. از همان ابتدا دو بازجو به نامهای علیرضا و مهدی داشتم. باید یادآوری کنم وقتی مشخصات ظاهری این افراد را به خانم شترین عبادی تعریف کردم، خانم عبادی آن دو را به اسامی دیگری یاد کرد. ما هر دو فهمیدیم که اسمهایی که این افراد در زندان توحید روی خود گذاشته بودند، اسمهای اصلی آنها نبوده است.

شکنجه‌های فیزیکی و روحی بیشتر

۵۴. از روز چهارم و پنجم زندانی شدن، بازجویی‌ها و ضرب و شتم من شروع شد و تا یکسال و نیم ادامه داشت. من حول و حوش ۱۸ ماه در زندان انفرادی بودم. در این مدت نه اجازه ملاقات و نه اجازه زنگ زدن به فامیل را داشتم. فامیل خود را در این مدت تنها چند بار در راه پله‌های دادگاه (که در کاخ دادگستری تهران بود) دیدم. آنها هر روز برای یافتن خبری از من به دادگاه مراجعه می‌کردند. دادگاه من غیرعلنی بود و پشت درهای بسته بدون حضور مردم و خبرنگاران انجام شد اما اخبار این دادگاه غیرعلنی در مطبوعات منعکس می‌شد (که متن یکی از آنها را هم برایتان فرستاده‌ام). در خلال همین ایام بود که من را به جای دور دیگری برای بازجویی و شکنجه می‌بردند. تقریباً ۴۵ دقیقه با ماشین می‌رفتیم تا به این محل دوم می‌رسیدیم. حداقل شش بار من را به اینجا بردند. ظاهر آن

محل مثل باغ بود. چشم‌بند داشتم اما صدای باد در درختان می‌پیچید. زمینش خاکی بود. این محل از شهر دور و داخل یک محوطه‌ای بود که در آن یک سوله بود و چند ساختمان (که معلوم نبود چه هستند). در سلول فقط یک لوله U شکل بود که نمی‌دانم شوفاژ بود یا برای بازداشت از آن استفاده می‌شد. آنجا نه زندان بود نه بازداشتگاه. واقعاً شکل یک باغ با چند سلول بود. ۵ یا ۶ بار مورد شکنجه قرار گرفتم. در اولین شکنجه با کابل به کف پایم زدند. من آنجا زیاد نمی‌ماندم یعنی هیچ وقت شب آنجا نماندم، فقط من را برای شکنجه می‌بردند. چشم‌بند، دست‌بند و پابند داشتم. وقتی به قاضی پرونده‌ام، محمود علیپوریان، رییس شعبه ۱۶ دادگاه تهران، گفتم که من را با کابل شکنجه کرده‌اند، قاضی در جواب من گفت «دروغ می‌گویی و اتهام می‌زنی». من فکر می‌کردم قاضی در جریان شکنجه‌ها نیست تا اینکه در جریان یکی از همین مراجعات برای شکنجه من صدای علیپوریان را شنیدم که به بازجوها دستور می‌داد چگونه از من بازجویی کنند و شکنجه‌ام کنند. می‌گفت با کابل بزنند کف پاهای من!

۵۵. در این محل تیم شکنجه من شامل ۴ نفر می‌شد و آن دو بازجوی همیشگی و محمود علیپوریان عضو آن بودند. ۲ نفر از آنها مستقیماً در شکنجه کردن من دست داشتند و شخص چهارمی که در خلال دادگاه یکبار خود را نماینده حفاظت اطلاعات قوه قضاییه معرفی کرد. آن دو بازجو مسئولیت شکنجه یا به قول خود تعزیر من را بر عهده داشتند. البته در آن محل اشخاص دیگری نیز بودند که من هیچگاه آنها را ندیدم و نشناختم چون چشم‌بند داشتم. اما غیر از همان دو فرد همیشگی، یک نفر دیگر نیز در تیم بازجویی من بود که این شخص در هنگام بازجویی هیچ حرفی نمی‌زد. سؤالهای خود را بر یک کاغذ می‌نوشت و به بازجوها می‌داد. بازجوها همان سؤال نوشته شده را از من می‌پرسیدند و بازجوی ساکت جوابهای من را یادداشت می‌کرد.

۵۶. چیز عجیب دیگری که در این زندان متوجه آن شدم، احساس خواب‌آلودگی شدیدی بود که هر بار در جریان محاکمه به آن مبتلا می‌شدم. نمی‌دانم چرا چنین بود. در روزهایی که به دادگاه نمی‌رفتم آن احساس خواب‌آلودگی را نداشتم. حالا که با خود درباره آن روزها و خستگی مفروطی که در دادگاه احساس می‌کردم فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که حتماً در غذا یا چای صبحانه من چیزی می‌ریختند.

۵۷. شکنجه‌هایی که در این زندانها کشیدم وحشتناک بودند. مثلاً روی تخت‌خواب چوبی باریکی من را می‌خواباندند و با کابل بر پشت و پاهایم می‌زدند. این تخت به شکل حرف L انگلیسی بود که خوابانده شده باشد.

۵۸. بار اول با شلاق لاستیکی به کف پاهایم زدند. پاهایم را با طناب بسته بودند. کسی من را نمی‌گرفت به جز موافعی که من از زور درد به خود می‌پیچیدم و با تخت به گوشه‌ای می‌افتادیم که فکر کنم دو نفر من را بلند می‌کردند و دوباره می‌خواباندند و می‌زدند. نمی‌دانم برای چند دقیقه من را شکنجه کردند، اما خوب به یاد دارم که بعد از شکنجه دیگر توان راه رفتن و حتی ایستادن روی پاهایم را نداشتم. کف پاهایم باد کرده بودند و به شکل وحشتناکی درد داشتند. من را توی فرقان گذاشتند و بردند و در اتاقم رها کردند. برای یک هفته باد پاهایم نخواید. هر چه احتیاج داشتم زنگ می‌زدم و نگهبان می‌آمد و برایم می‌آورد. کف پاهایم خونریزی داشت، آلوده شده بود و از آن چرک می‌آمد. به من دستمال کاغذی دادند تا با آن خونریزی کف پاهایم را پاک کنم.

۵۹. اما بار دوم با کابل بر پشت، باسن و پاهایم زدند. از لحاظ زمانی دو شکنجه از هم فاصله زیادی داشتند. این بار نیز من را روی همان تختخواب چوبی L شکل خواباندند و با کابل زدند. احساس می‌کنم این کابل برق داشت چون بعد از اصابت به بدنم شوک برق مانند می‌داد. بار دوم آنقدر زدند تا از حال رفتم. آن دو بازجو که همان شکنجه‌کنندگان بودند در حین کتکها از من می‌خواستند که به داشتن رابطه جنسی با وکیل، خانم شرین عبادی، اعتراف کنم. اما من چگونه می‌توانستم به چنین تهمت سنگینی لب بگشایم! خانم عبادی مانند مادرم بود. وکیل بود و از من دفاع می‌کرد. آنها می‌خواستند ما را بدنام کنند. به من می‌گفتند که خانم عبادی خود به داشتن این رابطه اعتراف کرده است و چرا من اعتراف نکنم. می‌گفتند «بنویس که چنین رابطه‌ای داشته‌ای اگر نه آنقدر تو را می‌زنیم تا اعتراف کنی».

۶۰. شکنجه فیزیکی من را آن قدر داغان نکرد که شکنجه روحی و دشنامهای رکیک و الفاظ زشت آنها من را درهم شکست. به حرمت فامیل من توهین می‌کردند، حرفهای وقیحانه‌ای درباره آنها می‌زدند. صداهای سخیفی در می‌آوردند و تهمتهای ناروایی را به حرمت مادر و خواهر من می‌بستند. نهایت فرومایگی را در وجود آنها دیدم. تهدید می‌کردند اگر به خواسته‌های آنها تن در ندهم، به حرمت فامیل من در حضورم تجاوز خواهند کرد. نمی‌دانستم چرا در دست چنین انسانهای دونمایی افتاده بودم.

اعتراف اجباری و آزادی

۶۱. رفته رفته شکنجه‌های فیزیکی و روحی را یک جا به کار می‌بستند. از یک سو با شلاق می‌زدند و از سوی دیگر، تهدیدهای روحی را به کار می‌بستند. من نمی‌توانستم مقاومت کنم. شکسته بودم. گریه می‌کردم. دیگر توان نداشتم. چه می‌توانستم بکنم؟ شکنجه‌گران از استیصال من به خود می‌بالیدند.

نمی‌توانستم تصور کنم که شکنجه‌گران تا این اندازه از انسانیت دور افتاده باشند. اگر سکوت می‌کردم، بیشتر می‌زدند. می‌خواستند حرف بزنم. اگر حرف می‌زدم باز هم می‌زدند و می‌گفتند «آنچه ما می‌خواهیم بگو». اگر گریه می‌کردم، بیشتر توهین و تحقیر می‌کردند. بالاخره، نتوانستم مقاومت کنم. گفتم «بگویید چه می‌خواهید. همان کار را می‌کنم».

۶۲. می‌گفتند «آنچه ما می‌خواهیم را بنویس». وقتی می‌نوشتم می‌گفتند «دروغ نوشتی. این را بنویس». وقتی آن را می‌نوشتم، باز هم می‌گفتند که دروغ است و می‌خواستند پیز دیگری بنویسم. حرف آخر اینکه آن قدر من را شکنجه دادند که کاملاً شکستم. وقتی شکستم از من خواستند که جلوی دوربین بروم و اعتراف کنم که جاسوس خارجی‌ها هستم و با خانم عبادی رابطه جنسی داشته‌ام.

۶۳. قبول کردم. گفتم به من مهلت بدهید جلوی دوربین می‌روم. از آنجا دوباره من را به زندان توحید بردند تا برای مصاحبه تلویزیونی آماده بشوم. وقتی من را برای مصاحبه می‌بردند، من را به ساختمان دادگاه انقلاب در پل رومی بردند (که قبلاً برای مبارزه با مواد مخدر بود و الان نمی‌دانم چه استفاده‌ای از آن می‌شود). بار اول که از من فیلم گرفتند در حضور علیپوریان و در دادگاه بود. با خود فکر کردم که من نمی‌توانم به چنین اتهامی تن در دهم. همانجا از آنها خواستم که قبل از مصاحبه اجازه بدهند به دستشویی بروم. در دستشویی سرم را محکم به دیوار کوبیدم. خون از سر و صورتم جاری شد. من را به بیمارستان انتقال دادند. بعد دوباره من را توی همان شکنجه‌گاه - توی همان باغ - بردند. من را مانند توپ فوتبال لگدکوب کردند. این بار، تهمتهای دیگری نیز به من بستند، مانند کافر بودن و مرتد بودن. این لت و پار کردن با تهدیدهای وقیحانه‌تر همراه بود. گفتند اگر اعتراف نکنم، به من تجاوز جنسی کرده و فیلم آن را پخش خواهند کرد. واقعاً ترسیده بودم. فکر می‌کردم به راستی چنین خواهند کرد.

۶۴. باز هم من را به زندان توحید بردند. زندان توحید خلوت بود. خیلی فریاد زدم. آب و قرص مسکن می‌خواستم. نمی‌دادند. بعداً یک لیوان آب دادند، اما قرص مسکن ندادند.

۶۵. نمی‌دانم در مجموع چند بار شکنجه شدم. فکر می‌کنم شاید شش باری شکنجه شدم. بعضی اوقات ماهی یک بار، بعضی اوقات ماهی دو بار و بعضی اوقات هم هفته‌ای یکبار شکنجه می‌شدم.

۶۶. پرونده من در دادگاه بود اما تحقیق و شکنجه در زندانهای بی‌نام و نشان ادامه داشت. دادگاه اولیه حکم داده بود و پرونده من در دادگاه تجدید نظر بود. اما بازجویی از من و شکنجه ادامه داشت. حدود یک سال از بازداشت من می‌گذشت. حکم صادر شده بود و در بند عمومی زندان اوین بودم

که من را دوباره از بند عمومی منتقل کردند به زندان ۵۹. این بار در زندان ۵۹ سپاه نیز خیلی من را کتک زدند. شاید ۳۰ یا ۴۰ روز در این زندان بودم. یکی از شکنجه‌های معمول در این زندان فرو کردن خودکار در بدن زندانی بود. در این زندان با سیلی به سر و صورتم می‌زدند و سرم را به دیوار می‌کوبیدند.

۶۷. غذای زندان ۵۹ بسیار بد بود و وضع بهداشتی آن بی‌نهایت خراب. در اتاق مورچه بود، اما اجازه نمی‌دادند که اتاق را خود زندانیها پاک کنند. اگر برای رفع حاجت دست‌شویی می‌خواستی بروی، نگهبانان دشنام می‌دادند و می‌گفتند «چه مرگته!» یا با دشنام زشتی بدرقه‌ات می‌کردند، مانند «بی‌ناموس، چه می‌خواهی». در حیرت بودم که چرا غیر از حرف زشت از دهن اینها چیز دیگری شنیده نمی‌شود. ناگزیر چیزی نمی‌خواستیم. سکوت می‌کردیم. می‌سوختیم و می‌ساختیم. اگر چیزی می‌خواستیم، غش‌غش می‌خندیدند و مسخره می‌کردند. از اذیت کردن ما لذت می‌بردند. بعد از گذشت چهل روز من را به زندان ۶۶ سپاه که در انتهای اتوبان تختی در شرق تهران بود منتقل کردند. آنجا در بند عمومی بودم. زندانیان دیگر همه از پرسنل سپاه بودند که مرتکب جرایم شده بودند. این زندان متعلق به سپاه پاسداران بود. تا اینکه با گذشت حدود پنجاه روز دوباره من را منتقل کردند به زندان اوین و دوباره به بند عمومی رفتم. بازجوها در زندان ۵۹ و همچنین ۶۶ سپاه از من می‌خواستند که نامه شخصی به رهبر بنویسم و از وی تقاضای عفو و مرحمت نمایم. اما قوه قضاییه حکم به آزادی من داده بود ولی من همچنان در زندان بودم و بازجوها از من می‌خواستند برای آزادی خود از رهبر تقاضای عفو و بخشش نمایم!

۶۸. یعنی در همان زمانی که آنها من را مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌دادند برای اینکه درخواست عفو بنویسم حکم آزادی من صادر شده بود! عین آن را برایتان می‌فرستم. اما چگونه این حکم به دست خانواده من رسید. در همان زمان وقتی وکیل من آقای صالح نیک‌بخت رفته بود پرونده من را بخواند، یک کارمند اجرای احکام زندان اوین به صورت اشتباهی حکم را به او داده بود و او کپی گرفته بود. او فردای آن روز در مطبوعات منتشر کرده بود که علی‌رغم آمدن حکم آزادی من را هنوز در زندان نگاه داشته‌اند. من تا ۶ ماه بعد از روزی که حکم آزادی‌ام صادر شده بود در زندان به سر می‌بردم.

۶۹. در زندان بازجوها من را تهدید می‌کردند که اگر نامه تقاضای مغفرت به رهبر بنویسم، آنها اتهامات جدیدی را به من خواهند بست و برای رفع آن اتهامات مدت دیگری من را در زندان نگاه خواهند

داشت. وکلای من به مسئولان زندان اوین ابلاغ کرده بودند که من باید آزاد بشوم. اما کسی به فرمان قانون گوش نمی‌داد.

۷۰. یک خاطره دارم که می‌خواهم بگویم. من آدم چای خوری هستم. لیوان چای را که در زندان به من می‌دادند، کثیف بود. یک روز یک لیوان چای شیشه‌ای را در دفتر کار قاضی حداد^۱ دیدم. از قاضی حداد خواهش کردم که لیوان چای خود را به من بدهد. اجازه داد. اما وقتی که از دادگاه به زندان رفتم یکی از بازجوها همان لیوان شیشه‌ای چای را در دست من دید و پرسید که لیوان را از کجا آورده‌ام. گفتم از قاضی حداد. بازجو شروع کرد به دشنام و توهین دادن به قاضی حداد. حرفهای زشتی زد. دفعه بعد که به دادگاه رفتم به صورت شکایت به قاضی حداد گفتم که لیوانی را که وی به من داده بود، بازجوها گرفتند و چند دشنام هم نثار او کردند. قاضی حداد گفت «با اینها نمی‌شود کاری کرد. اینها همه اطلاعاتی‌اند. خیر خودت هم در این است که با اینها دهن به دهن نشوی».

۷۱. بالاخره بعد از مجموعاً ۴ سال و نیم زندانی شدن آزاد شدم، آن هم پس از دوبار تحقیق و تفحص مجلس از قوه قضاییه که منجر به جدال لفظی بسیار بین این دو شده بود. رئیس دادگستری تهران علناً می‌گفت که در جریان پرونده من حرف هیچ کس را گوش نخواهد کرد و مجلس هیچ کاره است. رئیس جمهور و رئیس مجلس بارها و بارها اعلام کرده بودند که مسئله من را زیر نظر دارند و وزیر کشور مسئول پی‌گیری کار من شده بود و نهایتاً بعد از همه این کشمکشها من آزاد شدم. زندان دوم و پرونده دوم من (که معروف شده بود به ماجرای نوار افشاگری) تلاشی بود برای اعاده حیثیت و محاکمه آنهایی که بی‌دلیل من را بار اول به زندان انداخته و شکنجه کرده بودند. اما همین پی‌گیری هم من را راهی زندان ساخت. علی‌رغم آنها تلاش کردم در ایران بمانم و در ایران ماندم تا آنکه مورد سوء قصد جانی قرار گرفتم. بالاخره ناچار شدم کشور عزیزم را بر خلاف میل باطنی خود ترک گویم.

۱. قاضی من عوض نشد. من به سه اتهام در زندان بودم؛ اتهام اول من نوارسازان بود که در شعبه ۱۶ عمومی تهران بود و قاضی محمد علی پوریان قاضی من بود تا آخر، اتهام بعدی برای کوی دانشگاه و اقدام علیه امنیت ملی بود که در شعبه شش انقلاب بود و قاضی حداد روی پرونده من بود و اتهام دیگر من اخراج از سپاه بود که در دادسرای نظامی تهران مطرح بود.